



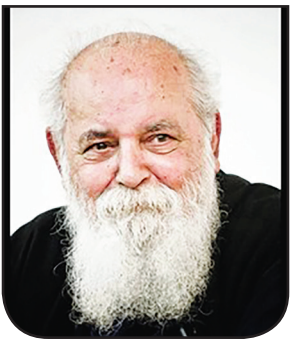
سعدی



مولانا



خسرو گلرخی



سایه

ما ترک سر بگفتیم تا دردسر نباشد
غیر از خیال جانان، در جان و سر نباشد
در روی هر سپیدی، خالی سیاه دیدم
بالا تر از سیاهی، رنگی دگر نباشد
رنگ قبول مردان، سبز و سفید باشد
نقش خیال رویش، در هر پسر نباشد
چشم وصال بینان، چشمی است بر هدایت
سری که باشد او را، در هر بصر نباش
در خشک و تر بگشتم، مثلت دگر ندیدم
مثل تو خوب رویی، در خشک و تر نباشد
شرح کسی ندانم، وصف کسی نخواند
همچون تو ماه سیمای، در بحر و بر نباش
سعدی به هیچ معنی، چشم از تو برنگیرد
تا از نظر چه خیزد، کاندر نظر نباشد

ای خواب به جان تو زحمت
ببری امشب
وز بهر خدا زین جا اندرگذری امشب
هر جا که ببری تو ویران شود آن مجلس
ای خواب در این مجلس تا در نپری امشب
امشب به جمال او پرورده شود دیده
ای چشم ز بی خوابی تا غم نخوری امشب
و اللیل ادا یغشی ای خواب برو حاشا
تا از دل بیداران صد تحفه بری امشب
گر خلق همه خفتند ای دل تو بحمدالله
گر دوش نمی خفتی امشب بتری امشب
با ماه که همخویم تا روز سخن گویم
کای مونس مشتاقان صاحب نظری امشب
شد ماه گواه من استاره سیاه من
وز ناوک استاره‌ای مه سپری امشب

این استعمار
این جامه سیاه معلق را
چگونه پیوندیست
با سرزمین من؟
آن کس که سوگوار کرد خاک مرا
آیا شکست
در رفت و آمد حمل اینهمه تاراج؟
این سرزمین من چه بی دریغ بود
که سایه مطبوع خویش را
بر شانه‌های ذوالاکتاف پهن کرد
و باغ‌ها میان عطش سوخت
و از شانه‌ها طناب گذر کرد
این سرزمین من چه بی دریغ بود
ثقل زمین کجاست؟
من در کجای جهان ایستاده‌ام؟
با باری ز فریادهای خفته و خونین
ای سرزمین من!
من در کجای جهان ایستاده‌ام؟

فتحه قناعت پیشه
از کتاب ۳۹
برای دیدن فردا، بلند خواهیم شد
به پشتوانه رؤیا، بلند خواهیم شد
که از نجابت مریم پرم ولی امروز
به روی دست زلیخا، بلند خواهیم شد
کویر هستیم و با اولین نگاه خدا
بهار را به تماشا، بلند خواهیم شد
به این ستاره خاموش اگر که حکم کنی
برای عقد ثریا، بلند خواهیم شد
اگر چه قالبی پیرم که نخ نما شده‌ام
به دار عشق تو، دیبا بلند خواهیم شد
نشسته‌ام به قیام عزای خود، اما
به یک تعارف خرما، بلند خواهیم شد
بین که شیشه عمرم به گنگویی بند است
اگر به دل نخورد پا، بلند خواهیم شد
و آسمان که شود گرگ و میش می بینی
شکار زخمی‌ام اما بلند خواهیم شد

فزون از صبر ایوب است تاب محنت
دوری
که رنجوری نباشد آنچنان مشکل که مهجوری
چنان بی روی تو، دست و دلم از کار خود مانده
که ساغر در کفم لبریز و من مردم ز مخموری
ز گوش، این نکته پیر مغان بیرون نخواهد شد
که مستی خاکساری آورد، پرهیز، مغروری
ز چشم اعتبار خلق چون پنهان شوی، دانی
که باشد مستی و رسوایی ما عین مستوری
تو هم چون شعله سرکش، ز هر آلاچی پآکی
ز ما گردی به دامان تو ننشیند، مگر دوری
نصیب ما نشد یک بار دیدار تو را دیدن
به خوابت هم نمی بینم، زهی کوری زهی کوری
چنان عالم به بند اعتبار ظاهر افتاده
که پروانه نسوزد گر نباشد شمع کافوری
نگویی بی اثر دیگر «کلیم» این اشک ریزی را
ز بخت، گریه آخر هم سیاهی بُرد و هم شوری

ربیع فرهمند
دل خونی ز نااهلان اهل روستا
دارم
نه دیگر با رعیت کار و نه با کدخدا دارم
کسی در من به پژواک صدایش غره نشیند
اگر چه زرد کوهم دل به پژواک دنا دارم
مگر اعجاز مینای تو آرامم کند و رنه
دلی پر درد از این زخم‌های ناروا دارم
هزاران صخره در من، رو به شیب دره می‌غلند
من اما در بیان درد تنها، یک صدا دارم
سلام ای چشمه، ای اشک مدام صخره‌های من
مگر حال مرا داری که من حال تو را دارم
چه سرداران که بین راه برگشتند از فتح
غرور قله‌ای هستم که صدها انحنای دارم
سکوت شیرهای سنگی‌ام یک روز می‌غرد
که در تاریخ تلخی‌ها کجای نقشه جا دارم
هنوز از هر رگ سنگم دل یک شیر، می‌جوشد
ولی نه نغخه قدسی نه دردستم عصا دارم
به چوقای پدر سوگند خواهیم خورد ایل من
که روزی چشم دنیا را به تحسین تو وادارم

گفتمش:
- «شیرین ترین آواز چیست؟»
چشم غمگینش به رویم خیره ماند،
قطره قطره اشکش از مؤگان چکید،
لرزه افتادش به گیسوی بلند،
زیر لب، غمناک خواند:
- «ناله زنجیرها بر دست من!»
گفتمش:
- «آنکه که از هم بگسلند...»
خنده تلخی به لب آورد و گفت:
- آرزویی دلکش است، اما دریغ
بخت شوم ره برین امید بست!
و آن طلایی زورق خورشید را
صخره‌های ساحل مغرب شکست!...»
من به خود لرزیدم از دردی که تلخ
در دل من با دل او می‌گریست.
گفتمش:
- بنگر، درین دریای کور
چشم هر اختر چراغ زورقی ست!
سر به سوی آسمان برداشت، گفت:
- چشم هر اختر چراغ زورقی ست،
لیکن این شب نیز دریایی ست ژرف!
ای دریغا شروان! کز نیمه‌راه
می‌کشد افسون شب در خوابشان...»
گفتمش:
- فانوس ماه
می‌دهد از چشم بیداری نشان...»
گفت:
- اما در شبی این گونه گنگ
هیچ آوایی نمی‌آید به گوش...»
گفتمش:
- اما دل من می‌تپد.
گوش کن اینک صدای پای دوست!»
گفت:
- «این افسوس! در این دام مرگ
باز صید تازه‌ای را می‌برند،
این صدای پای اوست...»
گریه‌ای افتاد در من بی‌امان.
در میان اشک‌ها، پرسیدمش:
- «خوش ترین لبخند چیست؟»
شعله‌ای در چشم تارکش شکفت،
جوش خون در گونه‌اش آتش فشاند،
گفت:
- «لبخندی که عشق سربلند
وقت مُردن بر لب مردان نشانند!» من زجا
برخاستم،
بوسیدمش...»



غاده السمان

جانانم
آن گاه که در گذشتیم، از
من شمش طلا مساز
تا در خزانه بانک‌ها که
همچون گورستان است
احساس وحشت نکنم
و نیز از من مترسکی برای
پرندگان در مزرعه تعبیه
مکن
تا یخبندان مرا منجمد نکند
و جغدها مرا دشمن
نپندارند
شاعر من
آن گاه که در گذشتیم، از
من مرکب بساز
و با من سطر به سطر
آفرینش هایت را بنویس
تا طعم جاودانگی را در
درون حروف دریا بم
و این بار از نو
تا ابد زنده بمانم...

رضای پریشانی

شتاب کردم که آفتاب بیاید...
نیامد
دویدم از پی دیوانه‌ای که گیسوان
بلوطش را
به سحر گرم مرمز لُمبرهایش
می‌ریخت
که آفتاب بیاید... نیامد
به روی کاغذ و دیوار و سنگ و
خاک نوشتیم
که تا نوشته بخوانند
که آفتاب بیاید... نیامد
چو گرگ زوزه کشیدم،
چو پوزه در شکم روزگار خویش
دویدم،
شبانه روز دریدم، دریدم
که آفتاب بیاید... نیامد
چه عهد شوم غریبی!
زمانه صاحب سگ؛ من سگش
چو راندم از در خانه،

حزین لاهیجی

نهفته‌ام به خموشی، خیال روی تو را
مباد کز نفسم بشوند بوی تو را
ز سنگ محتسب شهر، غم مخور ساقی
سپرده‌ایم به پیر مغان سیوی تو را
اگر غلط نکنم، حرف ما و من غلط است
شینده‌ام ز لب خویش گفتگوی تو را
شده است شیفته بلبل به باغ و حور به خلد
ندیده‌اند گلستان رنگ و بوی تو را
اگر به دامن وصل تو دست ما نرسد
کشیده‌ایم در آغوش، آرزوی تو را
شود ز باختم رنگم آتشین لعلت
چه ناز کی‌ست عتاب بهانه جوی تو را
به طور عشق «حزین»! آستین فشان گردد
کلیم اگر شنود طرزهای و هوی تو را



ایمان زارع

سراسر گر چه لطف بیکرانیم
ولی لبریز بغض ناگهانیم
ثباتی در نهاد آدمی نیست
بیا تا قدر یکدگر بدانیم

منتظر اخبار و مطالب شما هستیم
لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به
دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال
نمائید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب
ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت
داده نمی‌شود.
iman.zare.1981@gmail.com
کارشناس سرویس ادبی - هنری: ایمان زارع